

خُزْدَر خُزْدَر عَلی

از ما بهتران



KETABZ.COM

کتابز - مرجع نسخه چاپی

داستانهای امروز

از ما بهتران



- از ما بهتران ، قصه
- نوشته : محمدعلی ، محمد
- طرح آرم : مهندس شعیبهی - طرح جلد : رضامافی
- ناشر : انتشارات روان - تهران، تلفن ۷۶۰۲۹۹
- چاپ : چاپخانه میهن
- نقل و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

از ما بہتر ان

چاپ اول

محمد محمدعلی

بہار ۱۳۵۷

صوابنامه

لطفاً خودتان اصلاح بفرمائید

صواب	ناصواب	خط	صفحه
	همه زیاد است	۲ آخر	۲۹
	را زیاد است	آخر	۲۹
«رستم در حمام»	رستم	۸ آخر	۳۳
می‌غرد	می‌شود	۴	۴۲
بپرسم ، می‌پرسم	بپرسم	۱۱	۴۳
ریشی	ریش	۲ آخر	۴۴
مانیست	این است	۲	۴۵

می خوانید :

۹	۱- ما بی گداران
۲۱	۲- جن
۳۱	۳- سوزناچی
۳۹	۴- چشم سفید
۵۱	۵- آهو
۵۷	۶- قاسم
۶۷	۷- علی

به همین قلم

آبان ۵۴، انتشارات پیروز

۱- دره هندآباد

تقدیم به :

مادرم که داش همچون دریاست.

از ما بهتران

۱

ما بی گذاران

تاریک روشن صبح جمعهای بود . در خانه طاهر ایستاده بودم .
با دماغی چاق ؛

طاهر گفت :- خوب کردی اومدی سراغم . دلم گرفته بود .
گفتم :- نکنه میخواستی بازم تنمائی بری کوه و هواری بکشی ؟
طاهر گفت :- آره میخواستم برم . راستی چطور شد اینطرفا پیدات
شد ؟ اونم اینوقت صبح ؟

گفتم :- دیروز صلوٰة ظهر گرما زده شدم . مادرم روانه ام کرد ...
اینده دیگه برا چی میخواستی بری کوه هواری بکشی ؟ اگه با هواری
کشیدن به جائی میرسی ، همینجا هم می شه هواری کشید .
طاهر گفت :- ... تو این شلوغی ؟ مگه می شه . امین آباد میدونی
کجاس ؟

گفتم :- آره یه بار رفتم . خب حالا چرا اونجا ؟
طاهر گفت :- اونجا نه ، یه جای دیگه
تا بخودمان جنبیدیم شش صبح شده بود . بقصد کرج از میدان
مجسمه حرکت کردیم . طبقه دوم اتوبوس نشستیم . طاهر هر جور حرف

می زد هیچی نبود اما همینکه من دهان باز می کردم تا دنبال اوبیایم با انگشت نشانه اش علامت می داد: «هیس» که به من برمی خورد. او با ابرو اشاره می کرد به مسافر ایستاده ای که بالای سرما دولا شده بود.

در اتوبوس از هوای خفه کننده حرف زدیم و حال روز قبل من.

از اتوبوس که پیاده شدیم، گفتم: مقصد؟

طاهر گفت: - يك جای خوش آب و هوا.

سوار مینی بوس شدیم. جاده باریک بود. از کناره های خیابان

بوی طبیعت زنده و سرشار همراه نسیمی تو می زد. همه جا سبزی

می زد. پرنده ها سر زنده و شاداب بودند و از این شاخ به آن شاخ

می پریدند. رود پائین تر از جاده زیر پای ما در خروش بود. طاهر دم

پنجره نشسته بود و سرش را روی آرنج تکیه داده بود. منم پیشانی را

به پشت دست وانگشتانم را به دستگیره جلویی گرفته بودم. هر دو زمزمه

می کردیم.

طاهر می گفت: - آدم تا قصد سفر می کنه دلش گرم می شه.

می گفتم: - آره، هر چیزی انگیزه می خواد. گرما زدگی منو راه

انداخت و حرف مادرم که گفت «پاشین برین بیرونا».

طاهر می گفت: - راس راستی که حرکت خوب چیزیه.

گفتم: - آدم حس می کنه زنده س.

با عده ای از همسفران، از مینی بوس پیاده شدیم. همه عجله

داشتیم. ما از جمعیت زدیم بیرون. کوله پشتی را من به کول کشیدم.

از سینه کش تل مقابلمان بالا رفتیم. به جاده مالروکه رسیدیم، من و طاهر

آخر صف بودیم. سرازیر شدیم. مسافتی که پیش رفتیم به محوطه ای

رسیدیم پردرخت و مسطح که تفرجگاه بود . ما نیز مثل بقیه پتو را پهن کردیم حاشیه رود و نشستیم . و لوله‌ای برپا بود . همه می‌خواستند به رودخانه و جریان آب نزدیکتر باشند .

طاهر گفت :- آب رودخونه مشکل تخته سنگها رو دور می‌زنه ؟
گفتم :- پاشو بریم آبتنی .

طاهر هیچ نگفت . هوا سرد نبود . خنک بود . پیر مردی که ما کنارش اطراق کرده بودیم و از ما زودتر آمده بود حرف ما را شنید و گفت : هشت صبح مناسب نیست .

طاهر گفت :- فعلا که قدم می‌زنیم .

پیر مرد تعلیمی‌اش را چندبار آهسته و مقطع به ساق پایش زد . من امتحان کردم ، آبتنی تو حوضچه ، صلوة ظهر بیشتر می‌چسبه .

گفتم :- فعلا می‌ریم دید بز نیم . تا آفتاب عمود نشه تن به آب نمی‌زنیم .

پیر مرد گفت :- تا خود حوضچه هیچ چیز دیدنی نیست . ببخود خود تونو خسته نکنین .

طاهر گفت :- شما که خودتون کار کشته این . مگه نبایس حوضچه رو اول از بالا دید بعد رفت توش ؟

پیر مرد گفت :- از حرفای شما چیزی دستگیر آدمی مثل من نمی‌شه .

طاهر گفت :- پدرجون ما می‌خواهیم بریم ، همراه ما میای ؟

پیر مرد گفت :- نه باباجون . تنگ نفس دارم . تا همین جا که اومدم خودش خیلیم . اگه خداخواست صلوة ظهر تو حوضچه می‌بینمتون .

ما برخاستیم .

طاهر گفت: - به امید دیدار پدر .

پیر مرد گفت: - این آب فیلو میگلتنه چه برسه به آدم، مواظب خودتون باشین .

يك ربع ساعت که رفتیم، همه اطراق کرده‌ها را پشت سر گذاشتیم و از آنجا دور شدیم . گاه از کنار رود و گاه از لابلاي درختها . از حاشیه رود هم رد شدیم . انبوه درختها را نیز پشت سر گذاشتیم . بجائی رسیدیم که فقط حاشیه شن زار رود بود و خودرود گرم صحبت و اختلاط بودیم فکر می‌کردم بی‌هدف داریم را همان را عوض می‌کنیم و از تپه مانندی بالا می‌رویم ولی بعد فهمیدم طاهر راه را بلد بود .

طاهر گفت: - بریم چشمه‌رو از بالادید بزنیم . هیبتی داره که نگو . من حرفی نزدم . از شیب تندى بالا رفتیم . گاه از شاخه درختها مدد گرفتیم و گاه از یکدیگر . شیب تند بود و کلوخ فراوان و بیم فرو افتادن و غلتیدن زیاد .

به هر زحمتی بود خود را بالا کشیدیم تا برابر افق . کمی که جلوتر رفتیم به پهنه‌ای رسیدیم خشک و بی‌درخت . طاهر تعجب کرد . مات و مبهوت بود . تا چشم کار می‌کرد سیم خاردار بود ، با تیرکهای چوبی که معلوم بود تازه کاشته بودند . از کناره تیرکها و سیم خاردار پیش رفتیم . من جلو افتاده بودم . راه رفته رفته باریک شد . جایی رسیدیم که تله‌ای از سیم خاردار راه ما را سد کرده بود . شاید هزار متر سیم خاردار سرازیر شده بود به کناره کوهی که قله آن مقصد ما بود . هر دو ایستادیم .

گفتم :- حالا چی می گی طاهر ؟

طاهر گفت :- وسیله نداریم . چاره ای نیست .

هر دو ولوشدیم . نفس نفس می زدیم . طاهر به تیرك نزدیکش تکیه داده بود و اطراف را می پایید .

گفتم :- خیلی حیف شد ها ؟

طاهر گفت :- تا مقصد ما راهی نمونده بود . خیلی دلم می خواست حوضچه رو از بالا نشونت بدم

زیر پای ما هوای مرطوب بود و درخت و رودخانه و برابر ما تپه و ماهوری به رنگ خاك و تیغ آفتاب که رفته رفته برنده می شد . هر دو سیگارها را گیراندیم .

من گفتم :- دیروز وقتی به هوش اومدم جسته و گریخته شنیدم که مادرم از خونه های قدیمی حرف می زد و اون زیر زمین های چل پله که زمستونا گرم می شه و تابستونا خنك، و رطوبت دلنشین کنار پاشیر و چن تا حرف دیگه که برام تازگی داشت .

طاهر گفت :- تو فکر می کنی اگه آدم گوش بگیره می تونه از قدیمی ها حرفای نوئی دربیاره ؟

گفتم :- طاهر اونجارو

اول من و بعد طاهر از دور بر فراز تپه ای نقطه سیاهی دیدیم که پیش می آمد و غباری از پشتش بر می خاست . حدس زدیم سواری باشد . درست بود . سوار اسب رهواری داشت . تیزك بود و قیقاج می آمد .

طاهر گفت :- چابکه .

گفتم :- پی گرده .

صدای تیری از طرف سوار شنیدیم. لحظه‌ای بعد چندسوار به او پیوستند و هر يك بسوئی ركاب زدند. سواران گاهی از نظرمان پنهان می‌شدند.

طاهر گفت: - باید در همین حوالی شکار باشد.

گفتم: - شکار؟ پس صدای تیر . . . ؟

طاهر با اشاره به پشت دو مامور را نشان داد که با عجله بطرف ما می‌آمدند.

طاهر گفت: - توتله نیفتی.

آن‌ها بالاسر ما که رسیدند نفس نفس می‌زدند. ما برخاستیم. آنکه

قدی بلندتر داشت گفت: صدائی نشنیدین؟

طاهر گفت: - صدا؟ کدوم صدا سرکار؟

دیگری گفت: - مگه تابلو روندیدین؟

آن که قد بلندتری داشت گفت: خیلی وقته اینجایید؟

طاهر گفت: - پیش پای شما. راه گم کرده ایم سرکار.

ما جلو افتادیم و آن دوازده نفر انگار که اسیر گرفته باشند. سرازیری

را با احتیاط پائین آمدیم. من دل‌پره داشتم. همه سکوت کرده بودیم.

به حاشیه پردرخت رود که رسیدیم آنکه قدی بلندتر داشت ایست داد.

ایستادیم.

گفت: - نخواستم ببرم تابلورو نشونتون بدم. بالا قرقه. برید

پی‌کارتون. برید.

طاهر از حاشیه رود راه افتاد و من پشت سر او بودم. تا مسافتی

حرفی نزدیم. بعدها که از طاهر پرسیدم او نیز حس باختن یا گم کردن

چیزی را کرده بود. نیم‌ساعتی درشن زارپیش رفتیم تا به حوضچه رسیدیم. هیچکس آنجا نبود. هوای مرطوب آنجا دلشین و فرح‌زاد بود. آب فراوانی از سینه‌کش کوه شره می‌کرد. حوضچه زیر کوه آب‌زلالی داشت. مثل اشک چشم. تاته آنرا می‌شد دید. هر دو لخت شدیم. آب‌سرد بود. سردسرد. موی آدم راست می‌ایستاد. طاهر هنوز دلش گرفته بود. از چهره‌اش خواندم. بعد از صدای تیر، دل‌هن هم گرفت. چندبار حوضچه را دور زدیم و زیر آبی شنا کردیم. به هم آب پاشیدیم. خسته که شدیم، طاهر دو دستش را دور دهانش گرفت. قبلاً چند نفس عمیق کشیده بود. هردو فریاد کشیدیم. صدای ما در کوه پیچید. هردو انعکاس کشار صدای خود را که از فرو رفتگی‌های کوه بیرون می‌آمد شنیدیم. دوباره، سه‌باره فریاد کشیدیم. طاهر به عظمت آن کوه ناسزا گفت. کوه مقابل ما عجیب هیبت داشت. درخت‌هایی که ارباب از سینه‌اش بیرون آمده بود، گل‌سنگ‌هایی که بر پیکرش نشسته بود، آب فراوانی که از قلبش بیرون می‌زد، تخته‌سنگ‌های بزرگ که شرة آب را به شکل گرد می‌کرد، همه گواهانی بودند بر استواری کوه. طاهر گفت: - تله سیم‌های خاردار که راه‌ما را سد کرده بود درست بر شقیقه کوه نشسته.

گفتم: - تا بستونافلزات کش میان.

طاهر قهقهه که زد گفت: - یعنی میگی چشم این کوه در خطره؟

گفتم: - حتی شاه‌رکش.

طاهر خندید و چندبار صدای جغد از دهانش بیرون داد که در کوه پیچید. طاهر گاه‌لوده می‌شود و کارهایش معنی بخصوصی نمی‌دهد. طاهر داد و هوارش را که زد با همه چهره‌اش خندید. از ته دل چندین و چندبار.

از قله کوه صدای تکرارها می‌آمد. تعجب کردیم. قله‌سنگی که از کوه جدا شده بود، پیش‌روی ما در آب افتاد. بزرگ بود. هر دو بانگ زدیم و پدیرجد تیرانداز و سنگ‌انداز راست‌دویدم، بازهم صدای تیر آمد. چندین بار پیاپی. صدا با انعکاسی عظیم در کوه پیچید. عقب‌نشینی کردیم. به پناهگاه زیر کوه خزیدیم. تا کمر در آب بودیم. بی‌حس و بی‌رمق شده بودیم. قله‌سنگ‌های ریز و درشت مرتب در آب می‌افتاد و تا مسافتی آب را به اطراف می‌پاشید و موج‌های بزرگ و کوچک می‌ساخت. وحشت‌زده از ترس جان‌همدیگر را بغل زده بودیم. کوه می‌غرید و خود را می‌تکاند. با صداهای مهیب. انگار زلزله می‌آمد.

طاهر گفت: - آبو نیگا کن؟

به حوضچه نگاه کردیم. برنگ عنب بود. دست‌به‌پاهایم زد، سالم بود... بهم خیره شدیم. هیچ زخمی درمان نبود. هر چه بود در آب بود. خون در حوضچه می‌جوشید و پیش می‌رفت. ما فریاد می‌کشیدیم و کوه ریزش می‌کرد. ریزش کوه‌امان نمی‌داد و جوشش خون ادامه داشت دست‌ها را دوردهان گذاشتیم. به فریادها کمک طلبیدیم. هیچکس نبود. چند بار خواستیم با شتاب طول یا عرض حوضچه را شنا کنیم، نشد. ریزش کوه‌امان نمی‌داد. پناهگاه انتهای حوضچه مطمئن‌تر از همه جا بود. در يك لحظه هر دوی ما پیرمردی را که ساعتی پیش میان اطراف کرده‌ها سر راهمان سبزشده بود، دیدیم. راست‌ایستاده بود و تعلیمی‌اش را به بناگوشش چسبانده بود. سعی داشت با نگاهش به ما بفهماند که جوانی کرده‌ایم. پوزخندی بر لبش بود همچون نیش عقرب.

طاهر روبه سوی او فریاد زد: - چه عجب، عاقبت رسیدی؟

پیر مرد هیچ نگفت. سری به تاسف جنبانید و با عجله دور شد.

من گفتم: - این همه غیرت ازیه پیر مرد!؟

طاهر گفت: - بایس به حرفش گوش می دادیم؟

من فریاد زدم: - اونجا رونیگا کن طاهر . .

و طاهر دنبال نگاه من چرخید.

چارشاخ بفاصله یک متر از گوشه حوضچه بحرکت درآمدند. با جهت حرکت آب پیش می آمدند. تا چند لحظه فکر کردیم آنها روبه سوی مسادارند. خوب که خیره شدیم، آنها محل جوشیدن خون بودند. من ترسیده بودم. شاخها سرتیزی داشت و انتهای پهن. ابتدایک دوشاخی بوسط حوضچه رسید. با گردش گرد آب بطرف جلو رانده شد. حوضچه راکه رد کرد به بستر رود افتاد. شاخهای چیزی را به دنبال خود می کشیدند و موجهایی می ساختند هنوز ما در میان آبی خون آلود بودیم به رنگ عناب. صدای همهمه ای را از دور شنیدیم. شاید خوشحال شدیم، نمی دانم، یک دو شاخه هنوز در طرف دیگر ما، کنار حوضچه بود که آرام پیش می آمد.

طاهر گفت: - دلتم گرفته توچی؟

من هیچ نگفتم .

طاهر گفت: - همون پیر مرده؟

گفتم: - بعمدش وفا کرد. آفتاب نزدیکه عمود شه.

طاهر گفت: - همون ژاندارما.

من گفتم: - چشمام سیاهی می ره توچی؟

طاهر گفت: - دلتم گرفته.

صدای همهمه هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می شد و صدای غرش کوه

هر لحظه ضعیف تر.

از ما بهتران

۲

جن

. . . بله آنها هم اکنون توی این اطاق و توی این قلعه با ما هستند و مراقب اعمال و رفتار ما . ولی به شما بگویم از « بسم الله » می ترسند . زعفر جنی سرکرده همه جن هاست . همه جن ها بفرمان او هستند . يك آفائی که خودش « پری سای » بوده چند سال پیش می گفت « زعفر جنی » همین چند سال پیش ، وقتی که من برای جمعی موعظه می کردم جان به جان آفرین تسلیم کرد . او می گفت خودش ، صدای زعفر جنی را شنیده که از همه انسانها خدا حافظی کرده . البته من زیاد به حرفهائی که او می زد اطمینان نداشتم و ندارم ولی یادم می آید همان شب علائمی ظاهر شده بود که من متوجه شده بودم . ماه گرفت و آسمان رعدوبرق زد . گردبادی نزدیک همین قلعه درآمد که می توانست يك بزغاله را به آسمان ببرد . اما من باور ندارم که او مرده باشد . مگر می شود اینهمه جن را بی سرپرست گذاشت و از دنیا رفت ؟ آنها در این وضع بلبشو و بگیرو ببند ! می دانید آنها دم دارند تا قوزك پایشان و مثل ما آدمها روی دو پا راه می روند ، می خندند ، گریه می کنند ، جشن عروسی می گیرند ولی نمی دانم غذا می خورند ، یا نه . اسدالله داداشم

می گفت : شب دوم ماه رجب بود که با صمد پوررضا برای آبیاری به ده پائین رفتیم . می دانید که ده پائین يك كمی سرپائینی است و كوچه های باریك تودرتو دارد . می گفت : « از خانه حاج غضنفر رد نشده بودیم که صدای ضجه و مویه چند گریه را كمی آنطرف تر شنیدیم » آنها خیلی ترسیده بودند ولی اسدالله داداشم اصرار کرده بود که بروند و ببینند صدا از كجا می آید ، گویا نزدك خانه زهرا خاتون ، یا نزدك باغ بابا بزرگ حلیمه خاتون بودند ؟ درست یادشان نبود كجا بودند . ولی از خم كوچه آنها نمیچسبیده بودند که ناگهان یكنفر ضاحك جلویشان سبز می شود ، یعنی ظاهر می شود . او بطرف آنها رفته بود . اینطور كه می گفتند لباس معمولی به تن داشت با كلاهی كه تا روی گوشه های پایین آمده بود . طوری كه گوشه های معلوم نبود . از جمیله خاتون مادر بزرگم شنیده بودم كه گفته بود ، یعنی خودش دیده بود كه گوشه های آنها درازتر از گوشه های آدمهاست . صمد می گفت لبه های تكان نمی خورد ولی همواره باز بود . از ما پرسید : كجا می خواهید بروید « داداشم جواب داده بود : نوبت آب ماست ، می رویم باغ . او گفته بود : چرا از این طرف ؟ » داداشم جواب داده بود : همین جوری ، داشتیم از اینجا رد می شدیم ، او با غیظ گفته بود « زود برگردید ، از اینجا دور بشوید ما عزادار هستیم . مگر صدای چمچه خورشگرها را نمی شنوید ؟ » اسدالله و صمد تعریف می کردند ، آنشب آنقدر دویده بودند كه داشتند از خستگی می مردند . چون چند تا از آنها از لجاجت اسدالله داداشم عصبانی می شوند و سر به ریشان می گذارند . نمی شود گفت كه آنها مثل ما می دونند . چون پای آنها مثل بز سم دارد و اگر یكنفر خوب بدود آنها نمی توانند به

او برسند . می‌دانید چرا این حرف را می‌زنم ؟ یادم می‌آید آن سالی که انگلیسی‌ها اینجارا اشغال کرده بودند ، اسدالله داداشم چندبار از دست آنها فرار کرده بود . یعنی از وقتی که بسی‌وقتی شد گاه گاه بسی‌خبر می‌گذاشت و می‌رفت ، حالا هم که پیرشده باز هم نمی‌گویند یکبار کجا غیبت می‌زند . دروغ نگفته باشم ، چرا یکبار که در همین قلعه بودیم و رئیس ژاندارمری هم اینجا بود به اصرار رئیس ژاندارمری به حرف آمد و گفت « اونا صدام می‌زنند » . می‌گفت : « چون من به اسرارشان پی برده‌ام گاه و بیگاه صدایم می‌زنند » . اولین باری که رفت کسی نمی‌دانست او بکجا رفته است . همه فکری کردیم زیر سرش بلند شده طفلکی حلیمه خاتون زنش نمی‌دانید چه‌ها کرد ! به همه جا سرزد . حتی به ژاندارمری هم خبر داد ، ولی آن موقع‌ها کسی به کسی بود . چله تابستان بود که یک روز رفتم خانه‌شان ، دیدم همین حلیمه خاتون که آن زمان زن میان سالی بود . سیروسرکه و قلیاب را توی ظرفی ریخته و می‌جوشاند و نرمه بخار تیره رنگی را که از کنار دم‌کنی بیرون می‌آمد به اطراف فوت می‌کرد . به چهار طرف فوت می‌کرد . حلیمه خاتون کف دستش را بروی زانویش گذاشته بود . نمی‌دانم ، یعنی یادم نمی‌آید که برای چه کاری زهرا خاتون زنم مرا فرستاد خانه حلیمه خاتون که دختر عمویش است . کلون درجا نرفته بود ، در گوشه حیاط ، حلیمه خاتون به همه گر گرفته‌ای که در اجاق می‌سوخت داشت نگاه می‌کرد . سرتا پامشکی پوشیده بود . یک مشت چوله خشک هم کنار اجاق نخ پیچ شده بسود . شعله‌های آتش می‌رقصیدند و بدنشان را به تنه ظرف می‌ساییدند .

حلیمه خاتون بی‌حرکت نشسته بود . منم پشت سرش ایستاده

بودم حلیمه خاتون وقتی از فوت کردن به بخار خسته می شد وردهایی را زیر لب زمزمه می کرد يك چیزهایی شبیه به این : « اجی مجی لاترجی کاتی کوتی کلمانی » و بعد می گفت: « ای ازما بهتران ، ای جن ها ، ای کسانی که از ما بخدا نزدیک تر هستید و گرفتاریهای ما را ندارید، بحق « جعفر جنی » که می دانم پیش همه شما عزیز است و همه به فرمان او هستید. حاجت مرا بر آورید. در این وضع بلبشو که اجنبی هاشب و نصف شب همه جا جولان می دهند من با این دو تا آتیش بجان گرفته تکلیفم رانمی دانم. ای جعفر جنی « دستهایش را به رو آسمان بلند کرده بود » من این سیر و سرکه و قلیاب رامی جوشانم ، تا بلکه دل کارد خورده شوهرم اسداله به شور بیفتد و خودش را هر طوری شده به خانه اش برساند ». این حرفها را حلیمه خاتون نمی دانید باچه سوز و گدازی می زد: از قضا همان روز صلاة ظهر اسدالله داداشم پیدا شد. چهره اش از آفتاب سیاه شده بود، همه می خندیدیم و خوشحال بودیم ولی اوساکت و غمزده به گوشه صندوقخانه اطاق خیره شده بود. فقط یکبار سراغ جلال را گرفت. گفتند با اکبر است. هنوز شب نشده بود که اکبر پسر کوچک آنها خبر آورد. نمی دانید چه حالی داشت! سرو صورتش خونی بود. گویا چند بار میان راه زمین خورده بود. از ترس لقوه گرفته بود. قرآن روی سینه اش گذاشتیم. می دانید که اتفاق خبر نمی کند. حالش که بجا آمد برای ما بریده، تعریف کرد. از بعد از ظهر رفته بودند. يك چادر شب برداشته بودند بایک خورجین بزرگ. می دانید که برای گرفتن کفتر چاهی دونه فر می روند. یک نفر بالای چاه می ایستد و یک نفر که زرنگتر است و نمی ترسد توی چاه می رود. کفترها را از توی پابندها می گیرد و سر آنها را يك تاب می دهد. زیر بالشان گره می زند و توی خورجین می اندازد. خورجین که پر می شود

بالا می فرستند. از حرفهای بریده اکبر می شد فهمید که عده ای، چادری روی سر او کشیده بودند و چندی به همان حال نگهش داشته بودند. اما خودش واضح نمی گفت، ولی بعد به یادش آمد که همان موقعی که جلال از دهنه چاه پائین رفته بود، سیاهی دونفر را بر سینه کش تپه ای که قنات پشتش بود در حال خزیدن دیده بود.

او می گفت خیال کردم که چشمم عوضی می بیند. از ترس جلال حرفی نزنده بود. چون جلال به این حرفها عقیده نداشت و همیشه از واقعیتها حرف می زد و برای همین بود که دوست زیادی داشت. او از هیچ چیز نمی ترسید، حتی از آنهایی که اینجا را اشغال کرده بودند؛ چه برسد به جن و پری که از بیخ منکرش بود. اکبر می گفت آن روز کار جلال خیلی طول کشید و من نگران بودم. وقتی طناب تکان خورد، فهمیدم کار جلال تمام شده و من باید خورجین را بالا بکشم. خورجین سنگین تر از هر دفعه بود. با زحمت به بالا کشیدم. خورجین از دهنه چاه که بیرون آمد دور خودش می چرخید. پراز کفتر بود که سرهاشان را زیر بالشان پیچیده بودند. آنها را خالی کردم. چند تایی از آنها فرار کردند. یک چیزی نه خورجین مانده بود؛ بزرگتر و سنگینتر از کفتر؛ و سیاه بود.

هوا تاریک شده بود. ما آن روز دیر وقت رفته بودیم. از همیشه دیرتر. خورجین را چند بار تکان دادم. بیرون نیامد. ترسیده بودم. دست انداختم. ته خورجین آن را بیرون کشیدم. موهای بلند سر جلال را به دست گرفته بودم. چشمانش هنوز باز بود. نمی دانم چرا یکباره توفان شد و گردباد شد. از ترس نصف صحرا را با سر جلال دویدم.

همه مردهای فامیل شب حادثه به طرف چاه رفتیم. سر جلال را

دور از چاه ، نزدیک ضیفی کاریها پیدا کردیم که در خاک غلطیده بود . چهار تکبیر را بالای سرش خواندیم . طبق گفته اکبر چادر شب کنار دهنه چاه پهن بود و چند کفتر چاهی که سرهاشان به زیر بالشان رفته بود روی هم وسط چادرشب افتاده بودند. آن شب هیچکس جرأت نکرد داخل چاه بشود . حتی من که جوانتر از همه بودم. به یاد حرف جلال افتادم که می گفت « شماها که خط دارید ، رو راست نیستید . » این حرفش اذیتم کرده بود . همان شب سرچاه فکرش را می کردم آن روزها آشفته بازاری بود که آن سرش ناپیدا . چشم سبزه های پوتین به پا تا مدتی که اینجا بودند ، هرکاری که دلشان خواست با ما کردند . خودم دیدم چند یار گوسفندهای مارا جمع کردند و به صحرا بردند و ما تا مدتها بوی جزغاله کردن ، زبان بسته ها را در صحرا می شنیدیم . آنها که رفتند اسدالله داداشم هر چند وقت یکبار غیبش می زد . یکبار که بدنبال اورفته بودیم ، در اطراف قناتی که به قتلگاه جلال منتهی می شد ، جای پای چند بز بزرگ را دیدیم که بعدها اکبر به ما گفت آنها جای « چاتمه فنگک » بودند . گفتم که پیش از این از داداشم پرسیده بودیم و او گفته بود که آنها صدایش می زنند . می گفت هر موقع تنها می شوم ، صدای آنها در گوشم زنگ می زند . تا مدتها بعد از رفتن به گاهگاه غیب شدن اسدالله عادت کرده بودیم . ولی همین حلمیه خاتون با آن چارقند سفیدش که هنوز هم زیر چانه اش سنجاق می کند و به قول خودش خیری از داداشم ندیده است باز بی تاب می کرد : هر بار که او غیب می شد به همه دهات اطراف سر می کشید مرتب یا دعای گرفت یا باطل السحر ؛ یکبار من به او گفتم که : دختر عمو سیروسرکه و قلیاب که کاری از پیش نمی برد . کسی که

پی گرد است نباید که جادو و جنبل بکند . و او می گفت : من از اکبر می ترسم . بزرگ شده يك حرفهایی می زند که نباید بزند . هیچ خدایی را بنده نیست پدر هم بالا سرش نیست بعدها فهمیدیم که حلیمه خاتون سیروسرکه و قلیاب را دوباره جوشانده بود . خانه ما زیاد از هم دور نبود . هنوز سرشب بود . سگی که پای درخت توت خانه آقا حسین عرب می خوابید، پارس می کرد ؛ از ته دل . غریبه که می دید اینطور می کرد . نزدیک صبح بود که دانستیم اسدالله داداشم آمده . می گفت در معدن سنگ مرمر کار گرفته بوده که بی علت بیرونش کرده اند . حشیش می کشید آنهم با چینی . انگاری که چشمش لوچ شده بود . مرتب سراغ اکبر را می گرفت . آن روز و روز بعد منتظر اکبر شدیم . نیامد . شب نیامدنش سابقه نداشت . مادرش می گفت : چندبار از او شنیده بود که گفته : ما باید نسل از ما بهتران را از زمین برداریم . ما باید با آنها مبارزه کنیم . آنها در چاهها ظاهر می شوند و گوشه و کنار راه بر آدمها می بندند . عیبی ندارد . در عوض ما هم تا آنجایی که بتوانیم رسوایشان می کنیم . نشان می دهیم که هیچی نیستند . ما « بسم الله الرحمن الرحيم » می گوییم و جلو می رویم . زاندارمها که به خانه ما سر زدند چند روز قبل از گم شدن اکبر بود . شنیدیم که قبلا هم رفته بودند و سراغ او را گرفته بودند . حلیمه خاتون گفته بود بهشان که « پدر اکبر پیرمردی است که بی وقتیش شده ؛ من فقط اکبر را دارم ؛ او را از اجباری معاف کنید » و رئیس پاسگاه جواب داده بود : « می خواهیم معافی اش را بدهیم ، باید از او امضاء بگیریم » و پیرزن گفته بود « خدا عمرتان بدهد » . آخرش هم من باعث شدم که او را پیدا کنیم . یکشنبه بیست و هشتم ماه شعبان بود که به قصد

شبگردی و شبدرخوری به صحرا رفتیم. صحرا تاریک نبود. چادرترسا داشت، تلخ بود تلخ تلخ. شبدرها دیگر خرخور شده بودند. از ما هر کس می دانست به کجا می خواهد برود. همه مرد بودیم. پنج نفر. سرچاه که رسیدیم من آماده بودم، هنوز چاه بوی خون می داد. هر چه پائین تر می رفتیم هوا سنگین تر می شد و بوی خون بیشتر به مشام می رسید: وقتی که داد زدم از قنات بیابید، زیر پایم نرم بود و ماه را دیدم که از جلوی دهنه چاه رد شد. قنات خشک بود و من صدای آنها را شنیدم. صدای اسدالله داداشم را می شنیدم که «الله اکبر» گویان پیش می آمد. طنین الله اکبر در قنات خوف انگیز بود. همه بی جهت آمده بودند؛ چون دو نفر کافی بود. با کمی جستجو سروپایش را شناختیم؛ انگاری من روی شکمش ایستاده بودم. پدرش پایش و من سرش را گرفتیم. به کول کشیدیم. از چاه به قنات افتادیم. همه گریه می کردیم. پدرش نوحه می خواند و ما دنباله اش را دم می گرفتیم. «ای اکبرم ای اکبرم» و به سینه هامان می کوبیدیم. به دهنه قنات که رسیدیم نگاه من به ماه افتاد که در چادر کافوری، پریده رنگ می نمود و بعد ژاندارمها را دیدیم که به سوی ما قراول رفته بودند.

خلاصه پاروپیرار هر چه بود نامه بود و عریضه بود. بعدها فهمیدیم نامه ها به مقصد نرسیده بودند. و نظامیان همه را، دربند همه را سوزانده بودند.

۱ - پایند = موراخهایی که در کناره چاه برای پایین رفتن و بالا آمدن

می سازند.

از ما بهتران

۳

سورناچی

به حمام که رسید چندبار در اطاق تونتاب را زد . جوابی که نشنید
در را فشار داد . در با زمختی روی پاشنه چرخید و تا نیمه بساز شد .
خودش را جمع و جور کرد و داخل شد .

- مشدی حبیب پاشو صبحه . هی، مش حبیب منم، معمار، پاشو .
چیزی روی پوشالها حرکت کرد صدای خمیازه کشداری آمد و
پیه سوزی روشن شد .

مشدی حبیب پیراهنی بی یقه و يك چاك به تن داشت که تا سر
زانویش می رسید . پتویی را که از روی پوشالها جمع کرده بود کناری
گذاشت و جلو افتاد و معمار پشت سرش ؛ از درتون بیرون آمدند .
در ورودی حمام يك باب آنطرفتر از درتون بود . مشدی حبیب
دامن پیراهنش را بالا زد و کلیدی را از جیب شلوارش بیرون آورد و آن را
در قفل چند بار پیچاند .

در شعاع نور پیه سوز ، سر در حمام پیدا بود . تمثال رستم با
کلاه خودی از سر دیو سفید و گرز گاوسر در يك قاب مربع که با چند
رنگ روی کاشی پخته بودند دیده می شد .

هر دو که به داخل رفتند مشدی حبیب پیه‌سوز دیگری روشن کرد. لحظه‌ای بعد نور حمام گم شد و مشدی از حمام بیرون آمد و همراه پیه‌سوز به داخل تون رفت تا زیر دیگ حمام را روشن کند.

معمار در سربینه حمام لخت شد و گوشه‌ای کنار حوض مستطیل وسط سربینه نشست و به‌روبه‌رویش خیره شد.

در قاب عکسی، رستم با آن ریش توپی و بلند روی سینه‌پسرش سهراب نشسته بود و داشت پهلوی او را می‌درید و پیر مرد، با ریشی کوسه در لشکرگاه توران موزیانه به جنگ آن دو نگاه می‌کرد.

مشدی با کوزه‌ای ته‌شکسته وارد شد و همراه معمار به حمام رفتند. مشدی پیه‌سوزی را کنار خزینه گذاشت و کوزه را داخل آب فروبرد. به آرامی چندبار چرخاند بعد آن را بیرون آورد و گوشه‌ای تکاند. آب که تمیز شد از حمام بیرون رفت و برای معمار دو بسته نوره آورد.

معمار از نوره خانه که بیرون آمد به روزنه سقف نگاه کرد. اثری از سفیدی صبح ندید. حس کرد در حمام تنها نیست هنوز در فکر کار رستم بود و از اینکه مردم او را هم به نام رستم نمی‌شناختند از خودش خجالت می‌کشید. حمام نیمه تاریک بود. معمار با کمی جستجو شخصی را پشت ستون کنار خزینه دید که به کاری مشغول بود. تعجب کرد. سابقه نداشت صبح‌ها کسی زودتر از او به حمام بیاید. سرفه‌ای کرد. شخصی که پشت ستون بود برگشت. یک تیغ دلاکی در دست داشت. خیلی آرام به طرف سکوی کنار حوضچه رفت و روی آن نشست و به معمار اشاره کرد. معمار بی‌اراده به طرف او رفت و سرش را وسط دو زانوی او گذاشت. معمار از اینکه آن سلمانی راتا به آن روز ندیده بود تعجب کرد.

همانطور که سرش روی زانوی سلمانی بود به شکم لخت او نگاه کرد . ناف سلمانی به اندازه يك گردوی درشت برآمده بود و روی آن رگهای درشت خونی وجود داشت . معمار از ناف گذشت و پائین تر را پائید . از زانو هم رد شد . به ساق رسید . ساق را باریکتر از معمول دید . باز هم پائین تر را نگاه کرد . به جای مچ پا يك جفت سم سیاه و براق را دید . يك لحظه به یاد حرفهای زنش و قصه هایی که او از، از ما بهتران تعریف کرده بود افتاد . فریادی از ترس کشید و پس افتاد .

مشدی وارد حمام شد . معمار را وسط حمام در خواب دید . به طرف حوضچه رفت . يك سرتاس آب برداشت . روی معمار ریخت و زیر لب گفت :
- معمار کارگرا چشم انتظارن .

معمار چشمانش را باز کرد . مثل کسی بود که بخواهد چیزی را از خودش بتکاند ؛ چندبار سرش را تکان داد . یادش آمد وقت خروج از خانه فراموش کرده بود « وان یکاد » بخواند . استغفار کرد . پا شد ، به خزینه رفت . آب زلال بود . چندمشت آب به سرو صورتش پاشید و چند نفس عمیق کشید . دوانگشت سبابه اش را در گوشه اش فرو برد و در آب نشست . سرش را زیر آب کرد . وقتی بیرون آورد چندسر بریده را که نیش هایشان باز بود و کلاه نمندی به سر داشتند روی آب در طرف دیگر خزینه دید . لحظه ای مکث کرد . زیر لب بسم الهی گفت . آب پلق پلق کرد و سرها به زیر آب فرورفتند . معمار لحظه ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد . سرهای بریده را دید که چشم انتظار بودند و رو به سویش داشتند . خواست از خزینه بیرون بپرد . نتوانست . مثل اینکه به کف خزینه چسبیده بود . بی حس شده بود . باهرجان کندنمی بود خودش را از خزینه بیرون انداخت

و پیش از اینکه بتواند فکری بکند بیپوش شد.

مشدی آمد توی حمام و معمار را دوباره در خواب دید. سرتاسی از آب خزینه برداشت و با ضرب به روی او پاشید. معمار چشمانش را باز کرد. خسته و کوفته بود. صدای همهمه چند نفر را شنید. انگاری همه رگهای بدنش را ازین می کشیدند. به مشدی حبیب نگاه کرد که روی پاشنه در ایستاده و دهان باز کرده بود تا شخصی به نام آقای «سرناجی» را دوباره صدا بزند. در جواب مشدی مردی با صدایی زنانه از نوره خانه جواب داد -
آمدم - نگاه معمار به طرف در نوره خانه برگشت.

مرد کوتاه قدی از نوره خانه بیرون آمد و به معمار نزدیک شد و جلوی روی او چشم در چشم او ایستاد تا جایی که سایه قد کوتاهش در سایه بلند معمار که به دیوار حمام بود قاطی شد.

- سلام عرض می کنم، جناب معمار.

معمار: (بالکنت زبان) پاسخ داد:

سلام آقا. شو مارو ... به جا ... نمی آرم؟

- قربان نمک پرورده هستم! چطور بنده را بجا نمی آورید؟ من از

اقوام «زعفر» خان هستم.

-: قبی یافه تان آشناس ولی ...

- با اجازه، فعلا عجله داریم. بعد خدمت شما می رسم.

معمار مات و مبہوت به او یعنی آقای سرناجی نگاه می کرد و در بین دوستانش دنبال اسم «زعفر» می گشت. تا اینکه نگاهش به پای آقای سرناجی افتاد.

خیلی زور زد تا توانست خودش را سرپا نگهدارد. شروع کرد به

خواندن «وان یکاد» ولی نتوانست ادامه بدهد. سرش گیج گیج می‌رفت. منگ بود. سراسیمه به‌سربینه دوید.

جامه‌دار پشت سکویی مفروش دریک قسمت نیمه‌تاریک و روشن نشسته بود. معماریا لکنت‌زبان و هراسیده خودش را به او رساند.

- سلمانی شما سم داشت.

جامه‌دار خندید.

- به‌خدا خودم دیدم همین آقای سرناچی هم سم داشت؟

جامه‌دار باز هم خندید و دست به زیر پایش برد و آنرا بالا آورد و

روی میز گذاشت و باخنده گفت:

- سم آنها به این قشنگی بود معمار؟ و بعد قه‌قه‌قه خندید.

معمار بیشتر هراسید. شلوارش را به‌پا نکشیده بود که مشدی از

بیرون وارد سربینه شد. تعدادی لنگ روی دستش بود. معمار او را به کناری

کشید و آهسته زیر گوش او گفت:

- سلمانی و آقای سرناچی و جامه‌دار سم داشتن.

مشدی حبیب با تعجب پرسید.

- سم داشتن؟

معمار هیجان‌زده گفت:

- آره اونا سم داشتن. تو اونا رو ندیدی؟

مشدی حبیب دستش را روی شانه معمار گذاشت و خیلی جدی پایش

را به او نشان داد.

- سم که چیزی نیست. نگاه کن منم دارم.

معمار لرزان و ترسان، پابره‌نه خودش را از سربینه بیرون انداخت.

طوری که کلاه شاپو از دستش افتاد و قل خورد توی جوی آب. آسمان از حالت گرگ و میش هم بدرآمده بود و سفیدی صبح پیدا بود. تک و توك آدمیزادی در خیابان می رفتند و می آمدند. معمار با قدمهای بلند هراسان و سراسیمه به طرف خانه اش می دوید. به خانه اش که رسید در را باز دید. یگراست به اطاق دم دستی خزید.

زن معمار کنار سماوری روشن نشسته بود. زانویش را به بغل گرفته، عقب و جلو می رفت تا عکس خودش را در قوس انباری سماور واضح تر ببیند.

لرز معمار قطع نمی شد، مثل بید می لرزید. رعشه امانش نمی داد. رختخوابش هنوز پهن بود. لحاف را روی سرش کشید و زیر آن قلمبه شد. زن معمار که چاق بود باز حمت از پای سماور بلند شد و بالای سر معمار، کنار متکا نشست.

- چی شده معمار؟

-: هیچی، امروز توی حموم هر کسی رو دیدم جن بود.

- یعنی چی؟

-: همه سم داشتن.

- و، چه حرفها می زنی معمار. مگه تا حالا سم ندیدی؟

معمار از زیر لحاف روزنه ای ساخت و به پای زنش نگاه کرد. يك جفت سم حنا بسته را دید که خیلی هم چاق بود. آهی از ته گلو کشید و بیهوش شد.

* * *

بوی خوشمزه آبگوشت بزباش تمام فضای اطاق را پر کرده بود.

معمار طرف راست سفره، بالای اطاق نشسته بود و زنش نزدیک در اطاق و پائین سفره و چند بچه قد ونیم قد دور سفره را گرفته بودند. بچه‌ها به موضوعی که در آن اشاره به سر پدرشان بود می‌خندیدند و مادرشان آتش انداز معرکه بود.

معمار با سر نیمه تراشیده هزارسان به زاویه‌ای از در اطاق نگاه می‌کرد. انگازی منتظر کسی بود که از در وارد شود. هنوز تیلیت آبگوشت تمام نشده بود که گربه‌ای کوچک اندام از زاویه دید معمار وارد اطاق شد. گربه دمش را بالا گرفته بود و مخرجش پیدا بود. سفره را دور زد؛ تارسید به کنار معمار. مثل همیشه خودش را وسط دو پای او جا داد.

معمار رنگ به رو نداشت بدنش مثل بید می‌لرزید. اما به فروری خودش نمی‌آورد بچه‌ها ساکت بودند و منتظر عکس‌العمل پدرشان. معمار سرش را خم کرد و به گربه زل زد. بچه‌ها یک نگاه به پدرشان می‌کردند و یک نگاه به گربه. معمار چند بار آب دهانش را قورت داد و در حالی که به چشمهای گربه خیره شده بود با طعنه به او گفت:

— احوال آقای سرناجی. کیسه نکشیده رفتی‌ها؟

شلیک خنده بچه‌ها گربه را ترساند. سبیلی جنبانند و هر اسیده‌گازی محکم از میچ پای معمار گرفت و از در اطاق بیرون پرید. معمار کنار سفره در حالی که از درد به خودش می‌پیچید و میچ پایش سیاه شده بود. به خوابی عمیق فرورفت.

بچه‌ها سفره را رها کردند و از پشت پنجره اطاق گربه را که روی پشت بام آن طرف حیاط پیش می‌رفت صدا می‌زدند. آقای سرناجی، آقای سرناجی.

از ما بهتران

۲

چشم سفید

آسیابان نی لبك می زد. حوصله اش که سررفت باسرآن زدبه کمر «چشم سفید» گربه اش را پسرش احمد چشم سفید خوانده بود. «چشم سفید ضربه که خورد ونگ نزد. میومیوهم نکرد. فقط کمی دورتر از آسیابان روی دوپا نشست. مثل کسی که زانویش را به بغل گرفته است و خیره به جایی نگاه می کند، اوهم به آسیابان خیره شد.

آسیاب ازده فاصله زیادی ندارد، در گودال صخره ای است در کنار رودخانه ای بزرگ به شکل کژدم که ده و آسیاب را درشکم خود جا داده است.

شب جمعه است، نور پیه سوز چند بار می لرزد تا همراه آسیابان از آسیاب بیرون برود. «چشم سفید» مثل بیز از پله ها بالا می دود و می رود کنار در آسیاب و با ادب می ایستد. هوا صاف است و قرص ماه پیدا است.

آسیابان قدم بر جاده مال روکه می گذارد، ذغنش همراه سایه درازش تا پشت آسیاب می رود. آسیابان يك جمله شیخ هادی را پر بی ربط نمی داند «راستی راستی که دل شب سیاه است» به نظرش می آید جمعی پشت

دیوار آسیاب منتظر هستند. مثل درخت «وقواق» که در باد تکان، تکان می خورد آنها هم این پا و آن پا می کنند. آسیابان که اینطور می بیند لعنتی بردل سیاه شیطان می فرستد و راه می افتد.

رودخانه در صحرا آرام می نهد؛ پیچ رودخانه که سیاهی آسیاب را از چشم آسیابان می اندازد، او می ایستد. صدای سرنا و دف را از طرف آسیاب می شنود. صدای سرنا و دف صحرا را می گیرد و آسیابان می هراسد و به تنگ می آید از دوشاب. گوشه‌ای می نشیند و به صدا گوش می دهد. صدا از طرف آسیاب می آید. تا آسیاب راه زیادی نیست. باد پیمه‌سوزی را که آسیابان روی تخته سنگ کنار رودخانه قرار داده است خاموش می کند و آسیابان به طرف صدا برمی گردد. زانوهایش می لرزد و صدای نی لبک خودش را هم در میان صداهای دف و سرنا می شنود.

آسیاب جز در سقف درجای دیگر روزنه‌ای ندارد. آنهم در بالای تپه مانندی که باید از آن بالا برود؛ که نمی‌رود و می‌ترسد. درزهای گشاد در آسیاب حتی در روز تا پیچ اول پله‌ها را بیشتر نشان نمی‌دهد. از روزنه سقف ستون نوری بالا رفته است که انتهای آن معلوم نیست. آسیابان که ترس به جانش افتاده است بی‌امان می‌دود. از راهی که یکبار رفته و یکبار بازگشته است. به ده که می‌رسد، خسته و کوفته است.

شیخ هادی همراه بقیه رفته است به ختم. فصل خرمن کوبی است. ده‌نشینان شبها بیشتر بیکارند. شیخ هادی بالای اطاق نشسته و دارد می‌گوید:

.... در آئینه‌ای که برایش گرفتم، دیدم که مال پیش «میرعبدالله» می‌تواند باشد. میرعبدالله نه اینکه با من بد بود؛ نه؛ این را آئینه نشانم داد. حتی من جانی که مال را پنهان کرده بودند به‌او گفتم. کاری نداریم که «میرعبدالله» خدا بیمارز زیر بار نرفت و بعدها چه شد؛ ولی غرض اینکه می‌خواهم بگویم خداوند گاهی سرنخی به بعضی‌ها عنایت می‌کند، مثلاً همینکه من کاسه را می‌گذارم روی دستمال می‌خواهم آن چیزی را که باید بخوانم، بخوانم بدنم شروع می‌کند به لرزیدن، رعشه‌ای به‌جانم می‌افتد که می‌خواهد جانم را به‌لبم برساند. اما همینکه دعای ضد آن را می‌خوانم آسوده می‌شوم. البته آن تخم جنی هم که گرفتار شده بیکار نمی‌نشینند حتماً تفراتی می‌کند اما من با دعا میخ کوبش می‌کنم و بعد هر چیزی را که می‌خواهم بپرسم، حتی وحاضر آسیابان هم اینجاست. دیروز آسیابش بودم. وقتی به چشم سفیدش نگاه کردم دیدم که واقعاً چشم سفید است و یکی از آنهاست. چنان مواظب من بود و به من نگاه می‌کرد که انگار ارث پدرش را به‌من سپرده است. نمی‌دانم این پیرمرد چطور در آن آسیاب دور افتاده تک‌وتنها طاقت می‌آورد؟ ببینم پیرمرد؛ شاید نی‌لبک که می‌زنی احساس تنهایی نمی‌کنی‌ها؟ هه هه هه گربه‌اش را که دیده‌اید؟ یک چشم دارد. آنهم سفید. آنقدر لاغر است که دنده‌هایش پیداست. پسرش با نی‌لبک همین آدم آن وقتها که بچه بود زد به چشم گریه‌زبان بسته و یک چشم او را درآورد. خب شما فکر می‌کنید این بچه عاقبت به‌خیر می‌شود؟ من که فکر نمی‌کنم. به‌خدا اگر

وقواق: به‌معنی درختی گفته‌شده که میوه یا بیخ آن به‌صورت انسان است و از آن صدائی شبیه به‌صدای آدمی شنیده می‌شود.

چشم سفید از آنها باشد ، ناپدید شدن پسر این پیزمرد زیر سر همین گربه است که او اینقدر عزیزش کرده. جلوی رویش می گویم پسرش هرهری مذهب بود . با اینکه من جای پدرش هستم ، هرکجا مرا می دید سربسرم می- گذاشت ؛ بی خود و بی جهت با من بد بود . پیزمرد چرا بلند شدی ؟ از حرفهایم موبه تمت راست شد ها ؟ غیبی ندارد .

شیخ هادی انگشت سنباهش را روی آسیابان نشانه می رود و می گوید : بچه عزیز است ولی تربیتش عزیزتر . ترا به خدا نگاهش کنبد من دارم برای او حرف می زنم او گیوه هایش را زیر بغلش گذاشته و این پا و آن پا می کند . بروانشا الله که خیر ببینی .

آسیابان از در اطاق که بیرون می آید چند بار می ژکد و شیخ ادامه می دهد : تا یادم می آید او همین طوری بوده، ژکاره و بدجنس...

آسیابان و گربه لحظه های خوبی را با هم می گذارند . گربه همه حرفهای آسیابان را می شنود ؛ یعنی طوری به آسیابان نگاه می کند که آسیابان به سر شوق می آید و هر چه در دل دارد برای گربه می گوید در عوض آسیابان هم برای گربه نی لبك می زند . آسیابان نی لبك را خوب نمی زند اما در طول سالها برای خودش و گربه اش زده است . آسیابان ، یکبار در جواب شیخ که آن وقتها همکارش بود گفته بود :

کسی که نی لبك را خوب می زند دیگر برای خودش و گربه اش نمی زند . و شیخ هادی به ریش که او نداشت خندیده بود.

بار آخری که شیخ به بدن آسیابان می آید ، روی سکوی کنار

دستاس می نشیند و آسیابان زیر لب می گرد :
 - ول کن این است : دیشب کم بارمان کرد حالا آمده دنبال بقیه اش
 شیخ به روی خودش نمی آورد که آسیابان چشم دیدنش را ندارد.

* * *

چند ماه می شود که احمد پسر آسیابان سر به نیست شده و شیخ هادی
 بیشتر به آسیابان سر می زند .

چند سال پیش اسم شیخ هادی قنبر بود آسیابان او را « کناس »
 صدا می زد و هنوز که هنوز است نفهمیده چطور وقتی آسیابش ضرر داد ،
 قنبر که شریکش بود ، یکباره به شهر رفت و وقتی بازگشت خودش را
 شیخ هادی خواند . و هنوز هم مردم به او می گویند شیخ هادی ! شیخ هادی
 عمامه ندارد . حتی عبائی روی دوشش نمی اندازد . يك عرقچین سفید
 را همیشه به سرش می گذارد . با تهریشی که هر شب جمعه حنایش می بندد
 انگار همیشه يك چیزگس را می جود .

آسیابان سرش پائین است و باپارو دارد آرد می ریزد توی گونی
 و بعد با غیظ جوال دوز و نخ را به کار درهای گونی هامی گیرد . گربه
 روبه روی شیخ کنار ترازو روی دوپا نشسته و به حرفهای شیخ گوش می دهد
 که دارد می گوید : گربه حیوان عجیبی است . چشم دارد ، چشم و رو
 ندارد . اگر صدبار پنج انگشتی عسل توی دهان صاحب مرده اش بگذاری
 و یکبار نگذاری به تو پشت می کند و جن ها چون بی چشم و رو هستند بیشتر
 در جلد گربه ها فرو می روند . می دانی که چطور می روند ؟

آسیابان که سرش پائین است کمرش را راست می کند و می گوید .
 - نه می دانم و نه می خواهم که بدانم .

و شیخ ادامه می‌دهد :

- خلاصه باید مواظب باشی . گربه برخلاف سگ که صفت دارد بی‌صفت است . چرا ساکتی ؟ پشت گوشت می‌خارد ؟

و آسیابان جواب می‌دهد :

- فکر می‌کنم يك چیزی پشت گوشم سنگینی می‌کند .

و شیخ ادامه می‌دهد : « خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال » ...

وقتی شیخ بلند می‌شود که برود گربه آسیابان از پله‌ها بالا می‌رود و جلوی در آمده می‌شود . روی دوبا می‌ایستد و میومیو می‌کند . گربه آسیابان فقط برای شیخ میومیو می‌کند و بس .

* * *

آسیابان فقط شبهای جمعه به ده می‌رود و روز جمعه بازمی‌گردد . بازهم شب جمعه است . بازهم هوا تاریک است که آسیابان می‌خواهد برود . نور پیمه‌سوز چند بار می‌لرزد که همراه آسیابان از آسیاب بیرون برود ، گربه مثل بز از پله بالا می‌رود . می‌رود کنار در می‌ایستد . آسیابان که در آسیاب را چفت می‌کند و قفل می‌اندازد دستش می‌لرزد . ترس برش می‌دارد ؛ هربار که در آن موقعهای شب از آسیاب بیرون می‌رود سایه درازش تا پشت آسیاب می‌رود . بازهم حس می‌کند جمعی آنجا منتظر هستند و این پا و آن پا می‌کنند ؛ مثل درخت و قواق که در باد تکان تکان می‌خورد ؛ آسیابان به اولین پیچ رودخانه نرسیده است که بادی می‌وزد . ورودخانه آرام و سنگین می‌غرد . صدای دف و سرنابلند می‌شود . پیمه‌سوز را آسیابان خفه می‌کند . صدای دف را هر لحظه بهتر می‌شنود و نوای نیک خودش را هم می‌شنود . پاورچین پاورچین آسیاب را دور

می‌زند. يك متری باید بالا برود تا به روزنه‌ای که در سقف آسیاب است نزدیک شود ، روزنه‌ای که در سقف است شیشه‌ای دارد به رنگ آب. رودخانه که پسر آسیابان مدت‌ها پیش از ته يك قرابه شکسته سرکه جدا کرده و در سقف کار گذاشته است. آسیابان به شکم افتاده روی سقف آسیاب. سرتیز خاری را که در پوست شکمش فرو می‌رود بیرون می‌کشد. از روزنه همه چیز پیدا است. آسیابان مات و مبهوت است آسیاب نور باران شده با بخاری که از يك چیز جوشان بر می‌خیزد.

آنها کلاه‌های قرمزی که منگوله دارد به سر دارند. گوشه‌هایشان دراز است و صورت درازشان سرخابگون. پاهایشان سم دارد و اغلب مرد هستند. یک نفر از آنها دف می‌زند و یک نفر دیگر سرنا ؛ بقیه هم قروچ ، قروچ «وشکدانه» * می‌خورند . معلوم نیست چه کسی نی لبك می‌زند ، صدای نی لبك هر لحظه بلندتر می‌شود. پیدا است می‌خواهند دایره‌ای بسازند. مردی لاغر که يك چشم دارد وجست و خیز می‌کند نی لبك زنان خودش را از میان جمعیت به میدان می‌رساند. پاهایش مثل بقیه سم دارد و به تنهایی هنرنمایی می‌کند. همه قهقهه می‌زنند. طوری که انگاری دارند از خنده روده بر می‌شوند. مرد لاغر که صورتش به گریه آسیابان شبیه تر است حرکات آسیابان را تقلید می‌کند . درست مثل آسیابان لبه‌ایش را کج می‌کند و يك وری فوت می‌کند توی سوراخ نی لبك. از نی لبك چیق می‌سازد، آرد می‌ریزد توی لوله نی لبك و یواش یواش فوت می‌کند توی چیق، لبه‌ایش را کج می‌کند، یعنی که دارد دود چیق را به هوا می‌فرستد. آنها زیاده می‌خندند و آب از چشمان ریزشان سرازیر می‌شود.

*وشکدانه: دانه خشک خوردنی که از درخت به دست می‌آید مثل فندق و پسته.

گربه‌ای که آدم نمااست یا آدمی که گربه نمااست، صحنه را عوض می‌کند. گاه نقش پسر آسیابان احمد را بازی می‌کند و گاه به نقش دوران بچگی خودش در می‌آید. نی لبک را می‌دهد به دست پسر آسیابان تا بزند به چشم گربه‌ای که خودش است. همه مدعوین گریه می‌کنند، انگار زار می‌زنند. مجلس جشن و سرور به عزاداری تبدیل می‌شود. گربه روی چارپایه‌ای می‌رود و نوحه‌ای را اینطور دم می‌گیرد:

«ای کسان‌ی که فکر می‌کنید» مدعوین که زار می‌زنند زیر لب زمزمه می‌کنند «ما که نمی‌کنیم» گربه ادامه می‌دهد.

ای کسان‌ی که نی لبک را خوب نمی‌زنید و می‌پندارید اگر فقط برای خودتان و گربه ملوس‌ی که دارید بزنید کافی است. نه دل من، دل همه عالم به حال شما می‌سوزد.

چند نفر از مدعوین از بس که گریه کرده‌اند غش کرده‌اند. مرد لاغر که همان گربه است اینطور ادامه می‌دهد:

ای آسیابان پیر بیچاره تو خیلی بدبختی؛ تو نمی‌دانستی؛ پسر نمی‌دانست که شیخ از مقربان درگاه است و پسر تو، آن پسر همیشه جوان و کله شق تو، نباید پا روی دم او می‌گذاشت و با او همچشمی می‌کرد؛ ای آسیابان پیر، ای متفور ازلی، ای مغضوب ابدی، ای مغبون هردو عالم، تو باید طلب مغفرت می‌کردی و نکردی؛ تو باید شیخ را برای خودت نگاه می‌داشتی و نداشتی؛ دلم به حال تو می‌سوزد.

گربه که از نوحه خوانی دست کشید، هنوز جمعی از آنها بی‌هوش بودند. گربه فریاد زد «بهوش آئید» همه یکباره بهوش می‌آیند. سرنا و دف دوباره به صدا درآمد. گربه نی لبک را میان دولبش قرار داد و در

میان مدعوین رقص کنان و پاکوبان روان شد. از آنها، آنهایی که زیاده می‌رقصند و زیاده و رجه و رجه می‌کنند، ابتدا بیحال می‌شوند و بعد یکباره غیبتشان می‌زند.

* * *

دم‌دمای صبح است از روز جمعه. ماه پریده‌رنگ از بالای سر آسیابان پائین می‌رود تاجایش را به خورشید بدهد. نرمه باد مرطوبی از رودخانه روان است. صورت آسیابان روی ته‌قرا به سقف آسیاب خنکای صبح را می‌چشد و آسیابان در خواب و بیداری دوبه‌شک مانده است. لبهایش هراسیده و سیب‌آدمش چندبار تکان می‌خورد و دندانهایش از هول کلید است. به آسیاب فرود می‌آید، گربه را در خواب می‌بیند.

* * *

مدتهاست آسیابان و گربه لحظه‌های پرسکوتی را با هم می‌گذرانند. گربه طوری به آسیابان نگاه می‌کند که آسیابان به سرشوق بیاید و هرچه به دل دارد بگوید؛ ولی آسیابان برای اوئی لبک نمی‌زند؛ زیرا معتقد است کسی که اطمینان نکند لبک راحتی برای گربه‌اش بزند، نزنند بهتر است. از پسر آسیابان خبری نیست.

از ما بهتران



تقدیم به :

عبدالرضا بهرامیان شاعر

آهو

قاری انگشت سیباهش را درگوشش فروبرده بود و کف کوچک دستش را به بناگوش چسبانده بود. جزوه قرآن نیمه بازی را جلوی نیمه از چهره درهم فشرده اش گرفته بود.

ما نمی دانستیم که طاهر واقعاً مرده، یا که جایی پنهان شده است. مجلس ختم را از این جهت برپا کرده بودیم که اگر مرده است لااقل روحش در آن دنیا در عذاب نباشد.

همین سی و نه روز پیش بود که باهم بودیم. از صبح رفته بودیم. آهو را او با آخرین فشنگمان زد و من چقدر افسوس خوردم که چرانمی توانم مثل او تیر بینم.

قاری جایش را به مرثیه خوان سپرد. همه دست بر پیشانی هایشان گذاشته بودند ولی شانهاشان تکان نمی خورد. چهره هیچکس پیدا نبود. وقتی به من خیره می شود بند دلم پاره می شود. ماده آهوی سرزنده ای است. خودم مرهم بر زخمهایش نهادم. زمانی که دوتائی بالای سرش رسیدیم به پهلوی راست افتاده بود و نفس و نفس می زد طاهر می خواست حلالش کند اما من اصرار کردم که نکند. باز هم اصرار کردم.

مرغ عشق را نیز طاهر به من داده بود. مدتی پیش از يك عشقباز خریده بودش. عشقباز به او گفته بود:

- اول آنها دوتا بودند ولی دريك صبح روشن گریه‌ای فقط توانست یکی شان را زخم بزند و بعد به لیف بکشد.

این نقل قول را طاهر در ضمن شکار برایم تعریف کرد.

مرثیه خوان از گرمای ظهر عاشورا حرف می زد. گلویم خشک شده بود و کسی آب یخ و چای داغ دور نمی گرداند.

یادم است بعد از زدن آهو بود که سایه آنها را در اطراف خود حس کردیم؛ طاهر گفت:

- تشنه ام شده است. نمی دانم قمقمه چرا گم شد؟

آفتاب هم سوزان بود و دشت چشمه‌ای نداشت.

وقتی قفس مرغ عشق را طاهر به من داد، شرط کرد در اطاق خوابم، نزدیک پنجره‌ای که به حیاط خلوت بازمی شود به دیوار بکوبیم.

یادم می آید، صبح‌ها آهوسرش را به شیشه می زد و مرغ عشق بالش را به میله‌های نازک قفس؛ و من از خواب بیدار می شدم. روزهایی که در خانه نبودم، فقط شیشه پنجره و تخت خوابم میان آندو بود. آنها به هم مأنوس شده بودند. نمی دانم چرا آهو مرغ عشق را با حسرت نگاه می کرد؟ من هم با طاهر مأنوس بودم. ما از دوران مدرسه با هم بودیم. روزنامه دیواری می نوشتیم، تاتر بازی می کردیم، موسیقی می شنیدیم. خلاصه، خیلی کارها می کردیم.

مرثیه خوان که رفت واعظی بالای منبر خطبه خواند. ریش تویی حنائی رنگ داشت، با عمامه‌ای سفید.

طاهر نیز ریشش را از اجباری به بعد نتراشیده بود. منمهم می خواستم ریش بگذارم، اما مادرم مانع می شد. می ترسید. می گفت :

- «اونائی که ریش دارن از همه بدترن - حتماً کاسه ای زیر نیم-

کاسه شون هس».

البته من ازدوران خدمت سبیل داشتم . سبیل خوبی هم بود. هر موقع شانهای بهمشان می زدم یاد گریه ای می افتادم که در خانه ام بعضی وقتها با اجازه خودش رفت و آمد می کرد. او دو چشم سبز داشت. چند تار سبیل بلند هم پشت لبش سفید شده است. هنوز هم مثل پلنگ راه می رود. بقدری نرم و لغزنده است که می تواند از یک سوراخ کوچک به خانه داخل یا از آن خارج شود؛ بدون اینکه کسی متوجهش بشود. طاهر هم بعضی وقتها همین طور بود. مواقعی می شد که اصرار داشت خیلی آهسته و بی - سرو صدا به خانه من بیاید. می گفت «گریه ها شاخ دارند»

آقا بالای منبر از شجاعت و قیامت حرف می زد. من دقیقاً می دانستم معنی شجاعت چیست. آقا داشت حاشیه می رفت.

طاهر هم آن روز توی دشت بعد از زدن آهو حاشیه می رفت. نمی دانم چرا، ولی اصرار داشت دقیقاً نگوید چه کسانی دنبالش هستند. شاید می ترسید من هول کنم! و یا کاری کنم که به ضرر هر دویمان باشد!

آهو و مرغ عشق با هم روراست بودند. از همان روزهای اول که روبه روی هم گذاشته شان با هم اخت شدند.

البته مانیز با هم اخت بودیم. طاهر شیرین حرف می زد و من بیشتر اوقات گوش می دادم.

آقا بالای منبر حرفش را کش می داد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد.

گریه هم حتماً آن روز ساعت را خوب دیده بود که به قفس مرغ عشق نزدیک

شده بود. چندبار ازدیوار بالا رفته بود. چون وقتی به خانه رسیدم و به اطاق خوابم رفتم جای پنجه‌هایش را روی دیوار دیدم.

همانروز آهو خیلی ترسیده بود. اما «مترصد» بود. خیلی از پره‌های مرغ عشق از قفس بیرون ریخته بود و روی پتوی خاکستری رنگ پخش و پلا شده بود. گربه روی سقف حمام کنار حیاط خلوت ایستاده بود و میومید و می‌کرد. حتماً از اینکه من زودتر از وقت معمول به خانه رسیده بودم دلخور بود.

آن روز در دشت من و طاهر بعد از زدن آهو، خیلی حاشیه رفتیم. چندبار بیراهه زدیم. چندبار پشت تپه‌ها قایم شدیم ولی فایده نکرد. مجلس یادبود که خاتمه یافت من نمی‌دانم چرا در خیابان به طرف خانه می‌دویدم. دلم شور می‌زد. هنوز هم می‌زند. از همان دلشوره‌های کوفتی که بعضی وقت‌ها بی‌خود و بی‌جهت بدل آدم می‌افتد. سراسیمه می‌دویدم. بار اول هم همین دلشوره به من دست داد. نزدیک غروب بود. حتماً آهو سرش را به شیشه می‌کوبید. من می‌دانم که آهو آن روز هیچ‌جان داشت. می‌خواست کاری بکند که مرغ عشق از مهلکه خلاص شود.

گفتم که بار اول هم او «مترصد» بود. من هم بنوبه خودم دلم می‌خواست تا برای دوستم کاری بکنم، اما خیلی می‌ترسیدم. مثل آهو که بار اول ترسیده بود.

آن روز در دشت طاهر در یک چشم بهم زدن مرا رها کرد و در خم تپه‌ای ناپدید شد و دو نفر که ظاهر آلباس روستایی به تن داشتند به دنبالش او دویدند. اما من جویان شدم. یادم می‌آید با خودم گفتم:

- ببینم آخرش چه می‌شود.

این آهو حیوان با اراده‌ای است. آن وقتی که به خانه آوردمش و تیمارش

می کردم، می خواستم قلاده‌ای به گردنش ببندازم. خیلی هم اصرار داشتم اما حیوان مقاومت کرد. مرتب سرش را به عقب و جلو می برد.

من که منصرف شدم، آهو آسوده شد. من آهورا در چاردیواری حیاط خلوت که دوطرفش شیشه بود زندانی کردم.

در راه صدای قاری هنوز توی گوشم زنگ می زد. به خانه که رسیدم انگشتم را روی زنگ فشار دادم. فراموش کرده بودم در خانه غیر از خودم آدم دیگری زندگی نمی کند. صدای چارپائی از دالان آمد. آهسته کلید را در قفل پیچاندم. مثل آقا که حرفش را پیچ و تاب می داد. مثل رفیقم طاهر که سعی می کرد چیزهایی را به من بفهماند.

در خانه ام را که باز کردم، خودم را به داخل انداختم. با اینکه کسی در خانه نبود، آهو سرو صورتش خونی بود و سرتیز چند تکه شیشه به گردنش راست ایستاده بود. به دست و پایم افتاد. حتماً حرفی داشت که بزند. هنوز در راه رو ایستاده بودم. آهو به طرف اطاق خواب که دوید خیره نگاهش کردم. فهمیدم باید خبری باشد. هر دو به آن طرف دویدیم.

اطاق خواب بهم ریخته بود. هنوز هم بهم ریخته است. شیشه پنجره‌ای که به حیاط خلوت باز می شود شکسته است. همان روز آهوشکسته بود. دست و پای کوچک آهوروی ملافه سفید تخت جا انداخته بود و مرغ عشق نفس نمی کشید، هنوز هم نفس نمی کشد.

نمی دانم چطور آهویک چشم گربه را از کاسه بیرون آورده بود. چشم گربه‌ای که کف اطاق زیر نفس مرغ عشق افتاده بود حالا سر طاقچه است.

گربه روی سقف حمام کنار حیاط خلوت هنوز ناله می کند. صدای مرثیه خوان هنوز در گوشم زنگ می زند.

ازما بهتران

٦

قاسم

روشنایی دوفانوس از دو پنجره يك لتي، سیاهی وسط قلعه را دریده
بود و مثل ماری دراز و باریک روبه سوی صحرا داشت.

صدای خنده شان را اطاقهای آن طرف قلعه هم می شنیدند. زنها پیش
هم بودند و مردها پیش هم. نوروز بود.

سه نفر دور زیلویی تازه باف نشسته بودند. روی زیلو دو منقل بود که
هر کدام با گلهای سرخ آتش، قوری بند زده ای را در شکم خود گرم می کردند.
بهار می آمد همراه بادی از شمال. در اطاق گهگاه خشی می کرد و
نرمه بادی را تو می داد.

سید قاسم با پیراهن و زیرشلواری سفید وسط اطاق، میان دو منقل
چمباتمه زده بود و يك سینی چای در دست داشت.

- به خداوندی خدا، میرم و هیچ طوریم نمیشه؛ شما به قولتون وفا
کنین، من میرم.

حبیب که سه کنج اطاق، روی متکایی فرورفته بود، جابجا شد.
- نامرداش نمیرن.

حاج ابوالفضل قهقهه ای زد و پر قبایش را روی زانوش کشید و

روبه‌سوی حبیب گفت :

- سید، زن و بچه داره، بهش نگو « نامرد » به‌رگ بی‌غیرتیش برمی‌خوره.

همه خندیدند و سید چای را دورگرداند.

دود چپق فضای اطاق را سنگین کرده بود و از میان دولته‌درطاق باریکه دودی بیرون می‌رفت. حاجی يك بارخواست او را منصرف‌کنندولی خودسید اصرار داشت.

- اون میخ طویل‌ه‌رو می‌بینین که فانوسو بالاسرتون نگه داشته ؟ نگاهها بطرف بالای طاقچه برگشت .

- همونو هرکجا نشون کنین می‌کوبم .

رمضان :- تورفتنی باش، به‌هرکجا که خواستی بکوب. من تنهایی شرطو دوبرابر می‌کنم.

سید فاسم به يك خیز ازجا برخاست. قبایش را به تن کرد و کلاه نمدی‌اش را به‌سر گذاشت. شالی سفید به کمرش بست و از در اطاق بیرون رفت. در نیمه باز بود. باریکه نور وسط میدان به‌اژدهایی دهان‌گشاد می‌مانست. - یه ساعت میرم و یه ساعت برمی‌گردم. به ده من گندمیش می‌ارزه. خدا حافظ.

سید در حالیکه در اطاق را می‌بست، شنید که حاجی گفت

«باباچکارش داشتین. عقل و بار درس و حسابی که نداره. خدا رو خوش نمیاد»

صدای سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها از لابلای سوراخ‌های دیوار بلندقلعه سکوت را می‌شکستند که سید از قلعه بیرون آمد، خاموشی غلیظی بر همه جا سنگینی می‌کرد. صحرا خاموش و صامت، انگاری نمی‌خواست کسی را

بپذیرد. سید هرچه از قلعه دورتر می‌رفت تنهایی را بیشتر حس می‌کرد. مسافتی که پیمود، شروع به خواندن ترانه‌های غریبانه کرد. از چند مزرعه آبی و دیدم گذشت. چند همواری و ناهمواری را پشت سر گذاشت. به نظرش آمد آسمان سرباریدن دارد. قدم‌هایش را تندتر کرد. دیوار مخروبه مرده شورخانه را که دید خوشحال شد. درپوسیده مرده شورخانه درزگشادی داشت. باریکه‌ای نور بیرون می‌زد. بی‌اختیار پایش به آن طرف کشیده شد. چشمش را به درز در چسبانند. داخل مرده شورخانه را نورانی دید. خواست فاتحه‌ای بخواند. به نظرش آمد زیر پارچه سبزی که روی تابوت کشیده بودند چیزی تکان می‌خورد. قبایش را از پیش پا جمع کرد و دوید. سنگ قبرها تک‌تک سفیدی می‌زدند. بطرف درخت چنار وسط قبرستان دوید. زمین قبرستان خودش را از زیر پای او می‌کشید. نفسش به تنگ آمده بود. لک‌لک پیری که بالای درخت لانه داشت بیدار شد. صدای پرپرزدنش با صدای جغدی که روی دیوار مخروبه مرده شورخانه نشسته بود درهم آمیخت، سگ سیاه و قوی هم‌کلی که همیشه پای دیوار مرده شورخانه می‌خوابید پارس کرد. سید قاسم سنگی از زمین برداشت و چند قدمی به طرف سنگ دوید، شال از کمرش افتاد. قبر حاج امجد درست زیر درخت چنار بود. سید در حالت جنگ و گریز با سنگ عقب عقب بطرف قبر رفت. روی قبر نشست. میخ طویل را از جیب قبایش بیرون آورد و پای قبر کاشت و با سنگ به سر کج میخ کوبید. از وحشت می‌لرزید. عرق تا پشت یقه پیراهن سفیدش رسیده بود. هر بار محکم‌تر از پیش بر سر میخ می‌کوبید. میخ به سختی فرو می‌رفت و او با هر ضربه صدای هقی را که باناله‌ای درهم می‌آمیخت می‌شنید. از میان همه مرده‌ها صدای حاج امجد را شناخت که از درد می‌نالید. چند تاهزار پا جلو پایش از سوراخ قبر بیرون آمدند و در قبرستان

راه افتادند . میخ تا نیمه فرو نرفته بود . دستهایش رمق نداشتند چند بار سنگ را روی دست دیگرش زد . هزار پاها رفته رفته بزرگتر می شدند . سید قاسم حواسش جمع سگ و مرده شور خانه بود . سنگ را دیوانه وار بر سر میخ می کوبید . در حالیکه سگ پارس می کرد و تا نزدیکش آمده بود چند هزار پای کوچک هم می خواستند از پایش بالا بروند . هنوز سه بند انگشت از میخ بیرون بود . دیگر طاقت نیاورد . خواست برخیزد ، نتوانست . صدای حاج امجد را شنید که خطاب به او می گفت : ناسید ، میخ طویله تو پای مرا سوراخ کرد . پس باید غرامت بدهی و يك امشب میهمان ما باشی .

سید قاسم کرخت شده بود ، دست حاج امجد از قبر بیرون افتاده بود و پر قبای او را محکم چسبیده بود . نمی گذاشت برخیزد . مثل برادرش حاج ابوالفضل قهقهه می زد .

- صبر کن ، ما اهل قبور شبهای ایام نوروز دور هم جمع می شیم و سورچرانی داریم و تو باید امشب میهمان ما باشی .

فشار دست حاج امجد بیشتر شده بود ، تا جایی که سید را روی قبر خواباند . سید مثل سگ زهر خورده روی قبر افتاده بود و از تشنگی زبانش از دهانش بیرون آمده بود . لحظه ای بعد سه نفر را دید که بالای سرش ایستاده اند . از چشمانشان خون بیرون می زد و از دهانشان آتش . یکی از آنها که داس بلندی در دست داشت و فرمائی زیر بغل ، پیش آمد و بیخ گوش سید قاسم زمزمه کرد : « تو را احضار کرده اند » . سید فقط توانست دوبار چشمانش را بهم بزند سپس آن سه نفر با چالاکي تن او را از قبایی که به تنش گشاد بود بیرون آوردند و قوتی به پاهایش دمیدند و در سیاهی شب رو به سوی رودخانه ای که مسافتی آن طرف تر از

قبرستان جریان داشت راه افتادند. به رودخانه که رسیدند، سید دریک پرواز بلند جسم خود را به رودخانه انداخت و درحالیکه قهقهه می‌زد در میان موجهای سنگین و خروشان آب ناپدید شد.

خنده چند مرد و زن سکوت ضلع شرقی قلعه را می‌شکست. زن سیدقاسم روبه‌سوی حاجی داشت و بچه دو ساله‌ای میان پا: — چرا گذاشتین بره حاجی. شما ماشاله مرد عاقلی هستین. این کارجووناس. سید از شما حرف شنوی داشت.

حاجی: — من خواصم نزارم، به خرجش نرفت. خودش این‌طور می‌خواست. هر چه گفتم ممکنه تورا... زیر بار نرفت که نرفت. حالام زیاد دیر نکرده تا به ساعت دیگه نیومد میریم دنبالش. دل ناگرون نباش. سید قاسمی که من می‌شناسم، مطمئن باش هیچ طوریش نمی‌شه. چشم سکینه به عقربه بزرگی بود که سربخاری اطاق، عقربه کوچک ساعت را به دنبال خودش می‌کشید.

— دلم شور میزنه حبیب‌خان. شما یه کاری بکنین. می‌ترسم بلاپی سرخودش بیاره.

حبیب: — اینقدر هول به دل‌مون ننداز زن، پیدااش می‌شه، تقصیر خودش بود. ده من گندم چشمشو گرفت. ولی خودمونیم، اگه میخو کوبیده باشه برا رمضون خیلی زور داره. باید پنج من گندم بده:

خنده بی‌رنگی روی لب همه رنگ گرفت. رمضان گفت:

— خوبه بریم دنبالش. فکرم درس نیس. حاجی شما پیش زناو بچه‌ها باش، منو حبیب‌خان میریم.

— نه، منم میام. می‌خوام ببینم آدمی که این همه منم می‌زد کارش

به کجا کشیده.

خدا کند او ناسرراهش سبز نشاده باشن .
همه خندیدند و مردها از اطاق بیرون آمدند.

آسمان بغض داشت . شب آنقدر سیاه و تاریک بود که نمی توانست سایه سه مرد را تحمل کند. سه مرد تنگ هم راه می رفتند . حاجی سعی می کرد آسمان و ریسمان را بهم بیافد و قوت قلب باشد ، از قلعه که بیرون آمدند رمضان گفت: «حاجی بیا برگردیم»

حاجی:- ترس به دلت راه نده . یادم باشه به قبرستون که رسیدیم فاتحه اهل قبور بخونیم ثواب داره .

آنها از مزارع آبی گذشتند و به دیدم رسیدند و به یک ناهمواری. رمضان یکباره دستهایش را به سینه حاجی و حبیب گذاشت. هر سه ایستادند. - به کسی رو بالا اون تپه دیدم . راستی سیدلباسش چه رنگ بود؟ سفید بود؟

حبیب :- نه تیره بود .

حاجی:- اون کسی که من دیدم، لباده سفیدی تن کرده بود . ما را که دید فرار کرد . بسم الله بگیرین . توکل به خدا.
قدمهایشان راتندتر کردند . کمی که رفتند هر سه شبح سفیدپوشی را دیدند، که گاه جلوتر از آنها و گاه پشت سر آنها در حرکت بود. حبیب و رمضان، حاجی را در میان گرفته بودند و هر اسان اطراف راهی پائیدند.
حبیب :- بیا برگردیم حاجی ، می ترسم این سفید پوشه از اونا باشه و کار دستمون بده .

رمضان: - آره حاجی، سید که بچه نیس. خودش صب برمیگرده.
ای به گور پدرت قاسم ...

حاجی: - خدا بگم چکارتون کنه. سه نفر هستیم و شماها می ترسین.
چطور راضی شدین تنهایی روونه اش کنین، اونم بی چراغ؟!
هیکل نحیف مرده شورخانه را که دیدند ایستادند. رمضان خودش
را پشت حاجی پنهان کرده بود.

- حاجی تا دیر نشده بیا برگردیم. من از مرده شورخونه می ترسم.
- تا اینجا اومدیم خوب نیس برگردیم. سکینه به سیخمون
می کشه. باید همین جاها باشه.

حبیب: - بیا حاجی از دره بریم پائین، قبرستونو دور بزنیم.
حاجی: - نه دیروخته دلواپس میشن.

سگ نگهبان مرده شورخانه صدای پای آنها را شنید. به طرفشان
حمله برد. هر سه از هم فاصله گرفتند. سنگی برداشتند و چند قدمی
به طرف سگ دویدند. سگ عقب رفت و از دور پارس کرد. رمضان
جلوتر از همه بود. از طرف مرده شورخانه یکنفر او را به نام خوانسد و
کمک طلبید. به طرف مرده شورخانه رفت. چشمش را به درزگشاد در
مرده شورخانه چسبانده. بی اختیار به پارچه سبزی که روی تابوت تازه ترین
مرده کشیده بودند خیره شد، پارچه جمع شد و یکباره کنار رفت. مرده ای
که کفن نداشت از درون آن بیرون آمد. رمضان وحشت زده چشمش را کنار
کشید و نعره زد: «حاجی به دادم برس». حاجی تا خودش را به رمضان رساند
او نقش بر زمین شده از حال رفته بود. حاجی گیج و هنگ بود. دلش
می خواست حبیب را صدا بزند ولی صدا از گلویش بیرون نمی آمد. قبرستان
هر دو را گرفته بود. سرگردان بالا و پائین می رفتند.

يك خفشاں چندبار دور سر حبيب چرخ زد و يك بار بالاش رابه صورت
اوزد حبيب وحشت زده فریادی بلند کشید، تا اینکه در گوشه‌ای، نزدیک
چشمه، روی سنگ قبری افتاد.

حاجی تنها شده بود. چندبار خواست فرار کند اما نتوانست. نیروی
مرموزی او را در محوطه قبرستان نگاه می‌داشت. چندبار صدای ارواح
خفته را که همه از آشنایان دور و نزدیکش بودند شنید که بطرف قبر حاج
امجد برادرش هدایتش می‌کردند. او بی‌اراده به آن طرف کشیده می‌شد.
در قبرستان فقط حاجی مانده بود و شبح سفیدپوش. حاجی به هر کجای رفت
شبح را می‌دید که با کمی فاصله آنجا بود. حاجی چاره‌ای ندید جز اینکه
به روح برادرش پناه ببرد. با کمی جستجو قبر او را پیدا کرد. خودش رابه
صورت روی قبر انداخت. صدای حاج امجد را شنید که او را تکفیر می‌کرد.
- «... حق سید قاسم را بدهید. این کاری که شماها با او کردید از
هیچ ظالمی بر نمی‌آید. سید از مهربان است. سادگی و لودهی او را ندیدید؟
برگرد! به صورت او نگاه کن! نترس! برگرد».

حاجی با ترس برگشت. سید قاسم را دید که بالای سرش ایستاده بود و
دست به کمر داشت. صورتش را هاله‌ای از نور سبز گرفته بود و شالی سفید بر سر
داشت و به طرف رودخانه نگاه می‌کرد. باز هم صدای حاج امجد آمد:

- «اگر تو که دستت به دهنتم می‌رسد کاری نکنی، پس چه انتظاری از
بقیه می‌توان داشت. پائین پای من قبای سید قاسم افتاده است. حرمتش را
نگاه دار و حق او را بده».

حاجی کلمات آخر برادرش را در تأکید حق سید قاسم شنید و از هوش رفت.

* * *

درون قلعه و لوله‌ای برپا بود. فریاد خروسها کم از گوشه و کنار

به گوش می‌رسید. از نیمه شب تا صبح هیچکس نخوابیده بود. چشمها پف کرده بود ولی همه آماده بودند، چهار زن و چندین بچه جلوتر از دیگران ایستاده گریه می‌کردند. از قلعه که بیرون رفتند در مزارع دور و نزدیک هر کسی آنها را دید به جمعشان پیوست، تا به قبرستان رسیدند. حیرت همه را گرفته بود. زن رمضان شوهرش را نزدیک مرده شورخانه پیدا کرد که روی خاکها افتاده بود. عده‌ای به سراغ حبیب رفتند و او را نزدیک چشمه یافتند و جمعی حاجی را دیدند که به صورت روی قبر برادرش افتاده بود. زن سید قاسم همراه چند نفر دیگر هراسان دنبال شوهرش می‌گشت.

حاجی که بیدار شد بی درنگ قبای سید را که روی خاکها افتاده بود لوله کرد و بایک حرکت سریع آن را به همراه میخ طویله‌ای که قبا را به زمین چسبانده بود از جا کند و زیر بغلش جاداد. سرپا ایستاد و همه را به گرد خویش خواند. و در حالیکه حبیب و رمضان پشت سرش ایستاده بودند با صدایی که می‌لرزید شروع به صحبت کرد:

- روح پرفروش حاج امجد برادرم، در شب گذشته بر من ظاهر شد و فرمود حرمت سید قاسم به همه ما واجب است. سید از نیکان بوده. باید بقعه‌ای شایسته برایش بسازیم. بر ماست که قبای مبارک او را در تابوتی بگذاریم و چال کنیم، شاید او ما را مورد عنایت خود قرار بدهد. و همچنین بر ماست از عایدات این بقعه همه ساله یک خروار گندم به متعلقان او یعنی سکنینه خاتون و سه فرزند معصومش رد کنیم. بارالها ما را عفو کن.

همه یک صدا: - آمین

ما را ببخش و پیامرز «آمین» بزرگوار ماسید ما، سید قاسم محمد

(همه صلوات فرستادند) را از ما خشنود بگردان «آمین».

از ما بهتران

۷

علی

علی وقتی از دنیای ما رفت، ما بچه‌های هم محلی‌اش که بطول جوانی‌مان آزارش داده بودیم، تازه حس کردیم چه نازنینی را از دست داده‌ایم و من بعدها از مادرم شنیدم که مادر علی گفته بود:

—مشدی خدا بی‌سارز تخم علی را در یکی از شبهای عزیز «لیلۃ القدر» کاشت. شبی که نه خدا راضی بود و نه من که بنده خدا بودم. آن شب توی پشه‌بند خوابیده بودیم که ضجه‌گر به‌ای بیدارمان کرد. زابرا که شدیم از من اکراه و از مشدی اصرار و عاقبت مشدی که از چشم کور شده بود و از گوش کر و ضوونگرفته حرفش را پیش برد و این تخم نابسم‌الله را روی دست من گذاشت. علی پسر من ده ساله بود که در یک خرابه بادبادک بازی می‌کرد. سربه‌هوا بود و دهن چاه گودی که جلوپایش بود ندید. طفلکی در چاه افتاد و همان روز، آن طرف صورتش که کمی ماه گرفتگی داشت آسیب دید و از همان سربند بود که مردم جگر گوشه‌ام را دیوانه پنداشتند و مرتب اذیتش کردند.

علی تا وقتی که بیدار بود چشم‌اش آرومی نداشت. مرتب دود می‌زد. معلوم نبود کجا. ولی دود می‌زد. ریشی توپی داشت و صورتی گرد

وقدی کوتاه باهیکلکی نحیف. چهل ساله بود.

آنروز تو پیاده‌رو، کنار جوی آب، روبروی نانواپی، زیر سایه درخت خوابیده بود. میدان درخلموت بی‌رمق بعدازظهر روز نوزدهم ماه رمضان بود و پیاده‌روی دور میدان تک‌تک عابری داشت.

شاپور لیفه‌تنبان علی را باز کرده بود و بانخی بلند بسته بود به درخت بالای سرش و قورباغه‌ای انداخته بود توی تنبانش و خودش رفته بود بالای درخت نشسته بود. چند نفر از بچه‌های محل دور علی جمع شده بودند و پائین تنه او را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند.

با ورجه ورجه قورباغه علی از خواب پرید. هراسان تنبانش را پائین کشید و تکاند. قورباغه از پاچه تنبان گشادش بیرون افتاد و باخیزی بلند خودش را توی جوی انداخت و بالجن غلیظ جوی قاطی شد. شاپور همان‌طور که وسط انشعاب شاخه‌های درخت نشسته بود، ریزریز می‌گفت:

علی پیش پیشی، علی پیش پیشی»

و بچه‌ها غش‌غش می‌خندیدند و ریسه می‌رفتند.

علی، شاپور را که بالای درخت دید بسم‌الله گفت و از درخت بالا رفت. شاپور لحظه‌ای خنده‌اش خشکید و صدای قهقهه بچه‌های محل که پای درخت حلقه زده بودند اوچ گرفت.

چشمان علی در عین خستگی و خواب‌آلودگی، دود می‌زد. علی می‌خواست خودش را از درخت بالا بکشد که شاپور باچالاکی از درخت پائین پرید و دوید علی هم به دنبال او از درخت پائین افتاد و سر به‌رد شاپور گذاشت. شاپور طول و عرض میدان راقیقاچ می‌رفت و قهقهه می‌زد و علی در حالی که می‌دوید پائین تنه‌اش را به او حواله می‌داد.

لحظات بارخوت می‌گذشتند و گوش ایستاده بودند. تا اینکه بغض سکوت شکست و صدای ترمز کشداری آمد. خنده بر لب همه ماسید. شاپور زیر چرخهای ماشین باری چند پیچ و تاب خورد و خون در میانه میدان روی آسفالت داغ در ترکهایی عمیق فرورفت.

اهالی به محل حادثه هجوم بردند و علی از ترس به بالای درخت روبروی نانوایی رفت و به نوك بلندترین شاخه چسبید. خورشیدی دریغ به صورت علی می‌تابید و او مثل بید می‌لرزید. شاخه لرزان بود و بیم فرو افتادن زیاد می‌رفت.

انبوه جمعیت پای درخت حلقه کرده بودند و در بهت در حالی که خورشید چشمهایشان را می‌آزرد چشم از علی بر نمی‌داشتند. هیچکس شهادت بالا رفتن از درخت را در خود نمی‌دید. طنین پر صلابت صدای علی که می‌گفت «ای مسلمانان پیش نیائید» پشت همه را می‌لرزاند. صدای علی ساعتها بود که در انعکاسی مداوم و مهیب برگوشها می‌نشست.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که باران بارید. اشعه آفتاب در قطرات درشت باران داخل شد و نیم دایره‌ای رنگارنگ، مرکب از هفت رنگ از سوی افق در شرق آسمان ظاهر گردید که تا شب دوام داشت.

شب «لیلة الهیریر» بود. در طول شب قرص ماه، در پهنه سرخ ابرهایی به رنگ مس گداخته به غایت بزرگ می‌نمود و صدای پر صلابت علی روح وحشت زده میدان و کوجه‌های باریک و تاریک اطراف را عاصی ترمی کرد. - ای مسلمانان روزه دارم. پیش نیائید که فروخواهم افتاد.

* * *

خورشید بالا آمد چهارده ساعتی می‌شد که صدای علی در گوش محل

* لیلة الهیریر: نام شبی است که سپاه حضرت امیر با معاویه جنگ کرد.

زنگ زده بود و همه را آزرده خاطر کرده بود.

بزرگترهای محل بعد از نماز صبح و انجام فرایض دینی با گامهای خسته ازدور و نزدیک آمده بودند. پشت هایشان خمیده بود و چروکهای صورتشان حکایتی از گذشت قرنها داشت. همه ساکت و مغموم بودند. از پیش چند نردبان را سرهم بسته بودند و یک ریش سفید برگزیده بودند تا از نردبان بالا برود و علی را پائین بکشد.

پله‌ها پوسیده بودند و صدای خفه ترس چند بار از بالای دندانهای کلید شده منتظرین که تمامی میدان و معبرهای اطراف را گرفته بودند بیرون آمد. از مناره مسجد صدای قاری که قرآن را بد آهنگ می خواند شنیده می شد. ریش سفید برگزیده هووکنان و عرق ریزان پله های نردبان را یکی یکی از زیر پا رد می کرد، تاجایی رسید که یک دست بیشتر فاصله بین او و علی نبود.

نسیمی که می وزید علی را در نوک شاخه مثل پارچه حریری در مسیر باد حرکت می داد. و دست ریش سفید بیپوده هوارا می شکافت. خورشید پشت سر علی بود و نور ازورای شاخه های کوتاه و بلند درخت بر او می تابید. و همراه نسیم علی مثل قاصدکی سبک بال در نیم دایره ای به شعاع یک متر در حالی که محکم به شاخه چسبیده بود، در نوسان بود.

ریش سفید پله ای دیگر بالا رفت. دستش چند بار دیگر هوارا شکافت و در لحظه ای دلهره آور باد دست علی تماس گرفت.

- لامذهب دیوانه مردم آزار بیا پائین.

هیچکدام از حاضرین و منتظرین صدای ریش سفید را نشنیدند اما به شهادت او آفرین گفتند.

ویک باره بغض علی ترکیب و شاخه لرزید و آسمان رعد و برق زد و خیل جماعت درعین بهت دیدند که علی جرقه‌ای زد و غباری باریک و روشن از پیکر نهیفش به هوا برخاست و در خطی معلوم و مشخص مستقیماً به طرف آسمان حرکت کرد و خاکستر وجودش و هر آنچه که از تنش باقی مانده بود به شکل دانه‌هایی درشت، همچون دریتیم روشن و غلطان فرو ریخت و در غلیظ لجن جوی همراه آب روان شد.

منتشر می شود

دفترهای شعر امروز

مرغ سحر از منصور اوجی
شببخون از سیروس مشفق
باد و ماهوارهای از جواد طالعی
خاکستر
گرگ و میش از جلال سرفراز
این سوی
عطر قبيله از عدنان غریفی

دفترهای داستان امروز

طرقه از بهروز تاجور
دخیل بر
پنجره فولاد از امیرحسن چهل تن
مویه زال از احمد آقایی

مجموته مقالات

از حسین ملک تولد غولها
از شمس آل احمد ماجرای کتاب
از هزارخانی فلسطین مال کیست
از جلال آل احمد هفت مقاله

نشانی پستی : سه راه تخت جمشید

کوچه طباطبائی مقدم - نیش زربن
شماره ۱۵ - تلفن ۷۶۰۲۹۹